

روضه المحسن

دره نامه

ابن عماد

متوفی سال ۸۰۰

از شیخات مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال و نیم
حق الطابع محفوظ
شیر

خرداد ماه ۱۳۱۴

مطبعة «سپهر» تهران

شاهنامه فردوسی

طبع مؤسسه خاور

که یا مقابله

بایپ کلنگه	فانگان انگلیسی	چاپ لیدن	وولرس آلمانی
بایپ پمبلی	اولیاء سمیع	چاپ پاریس	ژول مهل فرانسوی
بایپ ظهوری	جی عبدالمحمد	نسخه خطی	بسیار قدیمی
چاپ شده است			
نسخه شاهنامه ایست که تا امروز در دنیا طبع			

حروف طبع کتاب بسیار زیبا و خوش قلم انتخاب شده و کاغذ بیشتر مجلدات آنرا اعلا و مختصری را هم که خواستیم ارزاتر تمام شود با کاغذ خوب و خوش چاپ تهیه نمودیم و از حیث صحافی هم بی اندازه درناست جلد آن دقت نمودیم و خواننده محترم پس از ملاحظه تصدیق خواهند نمود که کمتر کتابی با این خوبی جلد و کاغذ و نفاست چاپ در ایران طبع گردیده است

تصاویر نقاشی و گراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن میباشد و هر جلد دارای متجاوز از بیست تصویر و گراور نفیس است با تمام مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با کاغذ و جلد اعلا سی ریال و با کاغذ و جلد خوب بیست و دو ریال و نیم و با کاغذ و جلد معمولی پانزده ریال میفروشیم

قیمت دوره پنج جلدی کتب با کاغذ و جلد اعلا دو راهی صد و چهل ریال با کاغذ و جلد متوسط صد و بیست ریال با کاغذ و جلد معمولی هفتاد ریال

روضة الحسين

کتاب نامه

ابن عماد

متوفی سال ۸۰۰ هجری

آرشیفات مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال ونیم

حق الطبع محفوظ

خرداد ماه ۱۳۱۴

مطبعة «سپهر» تهران

مقدمه ناشر

در اواخر تیرماه سال گذشته در شهر اردبیل کتابی یافتیم
 بدست نامتذکره ساجدیه بازه و نیم که در سال ۸۲۶ هجری بخط
 ابی ابراهیم غسانی نوشته شده است و نوی چیدار رساله
 اول متنزه الالبصار تالیف ابوبکر بن علی بن ابی بکر -
 الاشکالیه که درم تمام تصدیق در مقدمه باب تجاوز از دو هزار
 بیت از اشعار معتبره از حد و جدول نقل از مشاهیر شعرای
 قدیم سوم در غیری را جمع آوری نموده است و مقامگاه
 آن نسخه از خط کتاب قریب ربع نسخه افتاده است و در
 صورتیکه نسخه آنرا کسی داشته باشد و بکتابخانه خاور
 لطف نماید که کسر نسخه موجود را رفع و به جمع آن اقدام
 ورزد باعث کمال تشکر خواهد بود
 درم روضه الامین باشد نامه ابن عماد نسخه تمام و
 خوشخط که در سال ۷۹۴ هجری ساخته شده و نسخه مطبوع
 از روی آن طبع گردید است
 سوم عنقنامه عبیدزاکانی تالیف سال ۷۵۴ هجری که
 با نسخه دیگری که متعلق به آقای نمیمی است مقابله و تطبیق شده
 چهارم رساله پنجاه گانه کنز اللغات که مؤلف آن
 معلوم نیست و کتابست در فن اشعار که بسیار منشیانه و ادبی
 نوشته شده حاری قریب هزار دریا صد سطر کتابت است
 خواننده گران محترم پس از مطالعه شیرینی و روانی
 و سلاست رساله ابن عماد و عبید زاکانی تصدیق میفرمایند
 که از این سفر به آوردن قابلی بحضورشان اقدام گردیده است
 خردادماه ۱۳۱۴ هجری قمری رضا فی صفا علی در خاور

ابن عماد شیرازی

از احوال ابن شاعر شیرین سخن قرن هشتم هجری
چند سطر در کتابها چیزی نمی‌توان یافت . دولت‌شاه در
تذکره اشعرا (ص ۳۱۶ - ۳۱۷ از چاپ مراون) تنها
بدین مختصر در باره وی بسنده کرده است : « ذکر
ملك الكلام ابن عماد زبد درجه ، مردی فاضل بوده واصل
اواز خراسانست اما در شیراز بودی و منقبت ائمه معصومین
گفتی و غزلهای بسندیده دارد و ده نامه ابن عماد مشهورست
و افتتاح آن اینست : بیت :

الحمد لخالق الرايا والشكر او اهب العطايا

و اوراست این شعر در نعت رسول رب العالمین صلعم :

ای برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع
یادشاهان جهان حکم مطاعت را مطیع
کار کمر از صولت همچون مغاک خاک بست
قدر دین از دولت چون طارم اعلی رفیع
دیده‌ات از کحل ما زاع المصر آمد بصیر
گوش تو از استماع سر ما اوحی سمیع
بر سر کرسی جو یای عرش فرسایت رسید
پایه اش ورود از آن شد عرصه گاهش سر رفیع
پیش عام تو که شد جمیل را آموزگار
با همه دانش بود پیر خرد طفل رصع

چون بر افرازی لوا در روز حشر آیند جمع
 آدم و من دونه در ظلی ممدودت جمیع
 آمد از یمن جوار روضه ات طوبی لها
 پیشگاهی از رباض گلشن رضوان بقیع
 در گلستان تنایت روز و شب این عماد
 با هزار آوا بود مانند بلبل در ربیع
 در بیان مدحت آورد این معانی را منظم
 سرگنی گستاخیش عفو از کرم نمود مدح
 پس از آن در تذکره روز روشن تالیف مولوی
 محمد مظفر حسین صبا (چاپ بهویا ۱۲۹۷ ص ۱۷)
 این چند سخن در باره وی نوشته آمده است : « این عماد،
 عالمی نامدار تقوی شمارست ، مولدش خراسان و منشأ
 و موطنش شیراز بقصاید میل بیشتر دانت و در سنه ثمان ماه
 عماد حیوتش از یا افتاد مشوی ده نامه از وی یادگارست .
 بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست
 که این نثار ترا لایقست و در بطارست
 سخن ز وصف تو گویم تو روی گردانی
 مرا نه از تو شکایت ز گردش قهرست
 بنام می گذرد دوست چیز این عماد
 بگیر دامن وصالش که عمر در گهرست

از اینجا برمی آید که وی در سال ۸۰۰ در گذشته است و از قصاید و غزلیات وی بجز این چند بیت چیزی
 بها فرسیده . علینلی خان ونله داعستانلی نیز در ریاض
 الشعراء نام وی را ضبط کرده و چیزی بدین سخنان نمی افزاید .
 از اشعار ابن عماد این بیت هم در فرهنگ سروری
 و فرهنگ رشیدی در لغت فرخج (بفتح ح تین و جیم فارسی)
 بمعنی کهل اسب ثبت شده :

دمش بد همانند گاو کشاورز

فرخجش چو بیلی و گردن فرس سان .

این مثنوی ده نامه که از سخنان وی باز مانده از
 معروف ترین آثار نظمی قرن هشتم بوده است و در
 میان سخن ستخان ابران شهرتی بسزا داشته و این مثنوی
 را چنانکه خود در پایان آن سروده است در ۷۶ بیت
 بسال ۷۹۴ پایان رسانیده . ازین کتاب دو نسخه در
 کتابخانه های اروپا دسترس یکی در کتابخانه دولتی برلین
 که در فهرست بیخ ص ۷۱۵ - ۷۱۶ وصف آن آمده
 و دیگر در کتابخانه بریطانیا که در ذیل فهرست ریوس ص ۲۱۷
 وصف آن ثبت شده ولی نسخه ای که از روی آن چاپ
 حاضر انتشار می یابد از آن دو نسخه دیگر کهنه تر
 و معتبرتر است و در ۸۲۲ نوشته شده در میان آثار
 خواجہ عماد فقیه کرمانی شاعر معروف غزل سرای همان
 قرن که در ۷۷۳ در گذشته است مثنوی بدنام ره نامه یا

ده نامه نیز ذکر کرده‌اند که معلوم نیست نام حقیقی آن
ده نامه است یا ره نامه و شاید همین ده نامه ابن عماد
باشد که آنرا بخطاً بعماد فقیه نسبت داده‌اند. منظومه
دیگری نیز بنام ده نامه از شاعر مشهور همین زمان
اوحمدالدین ابن حسین اوحمدی مراغی متوفی در نیمه شعبان
۷۳۸ بدست است که آغاز آن چنین است :

بنام آنکه ما را نام بخشید

زبان را در فصاحت کام بخشید

و آن منظومه را اوحمدی بخواهش وجیه‌الدین شاه یوسف
وزیر نواده خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۷۰۶ تمام
کرده است چنانکه در تاریخ آن سروده است :

بسال ذال و واو از سال هجرت

بیایان بردم این در حال هجرت

طهران ۱۲ خردادماه ۱۳۱۴

سعید نفیسی

روضه المحبین

ده نامه

ابن عماد

الحمد لخالق الوجود
ای نام تو صدر هر کتابی
مفتاح خزینة معانی
منشور کمال لایزال
مفتوحه درس هر سخن سنج
ذات تو منزه از تغییر
هم اول بی بدایتی تو
هم نامه نامهاست نامت
بر هر چه رقم زدی زهستی
ار علم تو نقطه ایست عالم
در راه تو عقل حکمت اندیش
از عجز مقدسان اولاد
در مجلس خاص نحن اقرب
صنع تو برای در تن غرا
سبحان الله زهی خندارند
از راست کمال پادشاهی

والشکر لمراتب المطایبا
و آرایش فصل هر خطابی
عنوان صحیفه امانی
طغرای عشاق بی مثالی
بر دل زینین گشاده صد گنج
عقل از تو فتاده در تجویر
هم آخر بی نهایتی تو
قیانون نجات شد کلامت
بی منت جامع نقش بسنی
زبان دایره نقطه ایست آدم
عاجز شده از حقیقت خویش
بگشاده زبان ما عرفانک
سد پیر خرد جو طهل مکتب
افراشته نه سپهر خصصرا
بی شبه و شریک و مثل و مانند
کس عارف از نشد کماهی

که مشعل روز بر فروزد
 که حجاب شب کند مطرا
 از زلف شبست و عارض روز
 اینت بمعاش رهبری کرد
 صنم که همه جهان بیاراست
 بر صفحه دل علم روان کرد
 هر دل که ز مهر او صفا یافت
 تا بال غراب شب بسوزد
 تا چاه دهد عروس مه را
 کین شاهد دهر شد دل افروز
 و انت بلباس رهبری کرد
 از عشق درون جان بیاراست
 آثار کمال خود عیان کرد
 از پرتو نور مصطفی یافت

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

آن سایه رحمت الهی
 آن خواجه که شد فلک غلامش
 آن محرم سر ذوالجلالی
 مهربی که نبود سایه اوزا
 ای مطام صبح آفرینش
 ای خرو بارگاه تمکین
 ای یایه تو مقام محمود
 ای صدر نشین مسند شرع
 شهباز سرای قاب قوسین
 از سر تو کس نگشته آگاه
 خیاط ازل قسای اولاک
 عیبی است بشر مقدم تو
 هر چند که آخری مقدم
 و الشمس حکایتی ز روبر
 آن مظهر لطف پادشاهی
 آرایش عقل گشت نامش
 و آن مهر سپهر لایزانی
 عرش است کمینہ یایه اوزا
 روشن تو چشم اهل بینش
 کام انا املح از تو شیرین
 یبرایه تو کلام معبود
 اصلی تو و دیگران همه فرع
 بر شد ز تو آشیان کونین
 در خلوت خاص ای مع الله
 بر قنات تو درید چالاک
 روح القدس است همدم تو
 شد نور تو سر همه مقدم
 و الذیل کنایتی ز روبر

شاهی و ملائکت سپاهست	خالق تو عظیم و حق گوا هست
تو ماهی و پیروان تجومند	مفتاح خزانین علومند
صدیق که رهنمای دینت	فرمانده کشور بقیصر است
فاروق که دین ثبات ازویافت	عمدان که حیا حیات ازویافت
حیدر که ستوده خدا بود	طاوس ریاض لافتی بود
هست از تو روان پیروان شاد	بر روح و دوانت آفرین باد

مناجات

ای مقصد هر امیدواری	بخشنده هر گناهکاری
گر حرم ز بندگان نیاید	عفو تو جمال کی گشاید
گر بارگناه ما گران است	لطف و کرم تو بی گرانست
یارب بصفای صبح خیزان	یارب بدعای اشک ریزان
باز ببدل نیازمندان	یارب بتساز مستمندان
کز سر محتم کن آنگاه	در خاطرم زین و آن مده راه
بفروز دلم بتور ایسان	بر من بگشا دری ز عرفان
بمدار کنم ز خواب غفلت	مستم مکن از شراب غفلت
بر این عماد بی سر و پای	رحمت کن و از کرم بخشای

سبب نظم کتاب

فرخنده شبی نشسته بودم	در بر رخ غیر سسته بودم
از نیک و بد جهان گذشته	وز بماده فکر مست گشته
تا در نگریم ز راه بینش	کز چیست نظام آفرینش
مقصود چه بود از آنکه آدم	شد مظهر سر اسم اعظم
حان از چه حیات جاودان یافت	تن بجز چه خلقت روان یافت

از چیت مدام مستی می
 داغ از چه نهاد لاله بر دل
 گس پیرهن از چه میکند چاک
 گریبان ز چه گشت از آزار
 و بن غافل جنگ و نانه نی
 سرو از چه بماند پای در گل
 وز بهر چه شد سوخته نمناک
 نر گس همه شب چراغت بیداد

القصه درین خیال بودم

باخویش درین مقال بودم

دل کاینده جمال شاهبست
 گشت این همه مست جام عشقند
 عشقت نظام کار عالم
 کونین جو جسم و عشق جانست
 عکسی ز جمال ذوالجلال است
 دل چون بزبان حال برهن
 بنمود مرا رهی کزان راه
 خوردم ز شراب خانه عشق
 زین باده جو جرعه چشیدم
 آزاد شدم ز هستی خویش
 دامای رموز غیب گشتم
 چون برهن بقرار شیدا
 از عالم غیب منهی راز
 گنجینه حکمت الهی است
 چون مرغ اسیر دام عشقند
 بر عشق بود مدار عالم
 دردانه بحر لامکانست
 طغرای متال لایزالست
 این نکته عشق کرد روشن
 گشتم ز رموز غیب آگاه
 جامی ز می مغانه عشق
 سر قدم آشکار دیدم
 وز بند هوا پرستی خویش
 گنجور کنوز غیب گشتم
 این سر نهفته شد دویدا
 در داد بگوش جانم آواز

کای محرم سر عشق بازی

مسمار حدیث عشق بازی

بگشای در خزینه نظم
 در بحر فکن سمیه نظم

در جستن گوهر معمای	سیمی بنمای تا نویی
اعجاز سخنوری عیان کن	وز عشق حکایتمی بیان کن
از غیب چو این ندا شنیدم	تندیر فصول حکم دیدم
جستم زضیر خویش باری	بستم کم و سخن گزاری
در نظم کشیدم این جواهر	کماند بکم ز بحر خاطر
در یرده دل ندای عشقی	ینواحتم از برای عشاق
یعنی که ز عشق داستانی	گفتم باطریف زر بیایی

تا ماند از آن دور داری
از این عهد یادگاری

خرامم ورقی نوشتن از عشق	کسان توان گذشته از عشق
عشقست جریقی آشنایی	دل یاف ز عشق روشمائی
دل بر در عشق پرده داراست	جان در بر عشق امیدوار است
مرغیست ز آشیان لاهوت	جز دانه دل نماشدش قوت
مصباح زجاجه وجودست	مفتاح جزینه های جودست
هم هطام آفتاب دانست	هم مشرق انجم صعاتست
عشاق خلاصه الستمند	از حرام پلی عدام مستند
ز روانه صمت اگر بسوزند	زین سوز چو سمع بر فورند
جانحش بود کلام ایشان	محمود بود مقام ایشان
بی عشق مپاش تا نویی	ایست سخن دگر تو دای



آغاز داستان

این طرفه حکایتیست بشنو
 گویند که گشت نوجوانی
 عشق رخ آن نگار سرمست
 می برد سر در این غم ایام
 هیسوخت در آتش فراقش
 چون بامل مست هر سحرگاه
 با درد نشسته روز و شب شاد
 فارق ز راه و خود پرستی
 خط بر سر حرف خود کشیده
 از مشغله وجود فارغ
 محزون صفت از فراق لیلی
 که جامه صبر چاند کردی
 که با درد و دام آرمیدی
 از صحت عشق زار گشته
 دل در سر کار عشق کرده
 از فرقت آن مه دل افروز
 اقصه بهان رسید کارش
 چون هیچ کنش نمود محرم
 بسا بسا زبان زار بگشاد
 ای روح مشام دردمندان
 ای محرم عاشقان مسکین
 وز عشق روایتیست بشنو
 سر گشته مهر دلستانی
 برود عیان عشقش از دست
 یک لحظه نمیگرفت آرام
 می ساخت بدرد اشتیاقش
 می کرد هزار ناله و آه
 از بود وجود خویش آزاد
 کارش همه بیخودی و مستی
 پیوندد ز غیر او بریده
 از بند زبان و سود فارغ
 از هر مژه گشاده سیاهی
 که ناله دردناک کردی
 از خاق جو وحشیان ریدی
 آشفته و بیقرار گشته
 جان نیز تار عشق کرده
 در غصه گذاشتی شب و روز
 وز دست برفت روز کارش
 حز بسا صبا ندید همدم
 گمت ای دل و جان من بتوشاد
 بسوی تو ایس مستمندان
 وی همدم بدانان غمگین

ای چهره فروز شاهد گل
 اطراف چمن معطر از تو
 مشاهده نو عروس گزار
 عیسی دمی و رسول صادق
 کس چون تو پیام عشق بازان
 عمریست که در هوای آنم
 وی حلقه گشای زلف سنبلی
 بیداری چشمی بهر از تو
 جانبخش چو بوی زلف دلداز
 در یاد محبتی موافق
 هر گز نبرد به دلتوازان
 ناقصه خوبش بر تو خوانم

انها کردن عاشقی حال خود با با دو صفت معشوقی

بر بود دلم بهمزه ماهی
 شوخی صدمی بتی نگاری
 سلطان سر بر خوب روی
 آرام دل امیدواران
 خورشید سپهر آشنائی
 هم اختر برج مهر بانی
 هم مرهم داغ درد مندان
 از ماه رخس جهان عنور
 خورشید غلام طلعت او
 دل بسته زلف تابدارش
 ماهیست زاوج دل نوازی
 رویش که بحسن بی مثال است
 بنمود به عاشقان کماهی
 لعلش چو حیات جاودانیست
 به بکنده به گساده در فشانی
 در کشور حسن یادشاهی
 سیمین بدنی سمن گذاری
 شاهنشاه کشور نکوئی
 آسایش جان بی قراران
 در دینه بجای روشنایی
 هم گوهر درج حکامرانی
 هم چشم و چراغ مستمندان
 آفاق زلف او مطهر
 شمشاد خجل ز قامت او
 جان تشنه لعل آیدارش
 سرویست زباغ سر فرازی
 آئینه صبح ذوالجلال است
 انوار صبایح الهی
 سر چشمه آب زندگانیست
 خون در جگر غریق کانی

گوئی که حدیث جان شیرین
 خالی که بران لب جو نوش است
 یارب که چه زنگیست «قبل
 چشمش بگوشه دلربائی
 گیسوش که رشک عنبر آمد
 گویند که هست آه در چین
 هر حلقه زلف آن پری وش
 همخوابه منزل ارغواش
 در زلف نپیچدس بجز تاب
 تا دیده بروی او کشادم
 تا دردی درد او چشیدم
 جانم بسبب آمد از فراقش
 بگرفت ز عمر خود منلالم
 شمع فرحم ز باد غم مرد
 دریاب که زار و بیقرارم
 بشتاب که تاب دوریم نیست
 غیر از تو کسی نمیتواند
 بر خیز ز راه مهرسانی
 آتشه بکوی او گنر کن
 این نامه بیر بسوی آن یار
 رمزیست از آن دهان شیرین
 زنگی بچه شکر فروس است
 کورالپ کوثر است منزل
 بالاش بر استی بلائی
 در پاش فزاد و بر سر آمد
 در بافه زلف اوست صدچین
 نهلیست بنام من در آتش
 دل بسته طاق ابرویش
 در چشم نوایش بجز خواب
 جان و دل و دین زدست دادم
 بر هستی خود قلم کشیدم
 دل بوخت زدرد اشتیاقش
 یارب که بیاد کس بهالم
 صاف طربم ز غصه شد درد
 آشفته جو زلف اوست کارم
 در فرقت او صبوریم نیست
 کین قصه بعرض از رساند
 درنه قدمی جو می توانی
 وز حال دل منش خبر کن
 پیغام من شکسته بگذار

نایه اول از زبان عاشق

گو ای مه آسمان خوبی
 آب رخ تو سمن ندارد
 دل خسته چشم زخم مست
 هر چند که سرو سرفراز
 بالعل تو غنچه گر زار دم
 بارب که جهان بکام بادت
 عمریست که باغدت قریشم
 افتاد دلم بدام عشقت
 مرغ دل عن گروفت الفت
 از عشق تو ای بت دلارام
 بی تو سر بوستان ندارم
 دارم ز غمت دلی بر آتش
 تا دل ز من شکسته بر دی
 ورد من خسته دل شب و روز

وی گلن بوستان خوبی
 سروی چو قلت چمن ندارد
 جان واد لعل می پرست
 در باغ بقامت تو نازد
 بادش بدرد دهن بیگم
 اقبال چو من غلام بادت
 با غمه و درد همنشینم
 بیهوش شدم ز جام عشقت
 با دانه خان و دام زلفت
 يك لحظه نگیردم دل آرام
 بر گل و گلستان ندارم
 چون طره سر کشت مشوش
 جانم بغم و بلا سیردی
 اینست ز عشقت ای دلروز

غزل

کای دل شده مبتلای عشقت
 بیگانه شود ز خویش چون من
 جان و دل و عقل و دین بیکبار
 بلبل صفت از هزار دستان
 چون صبح ز مهر میزددم
 اسرار حقیقت آشکار است
 تا چند حکم بلای عشقت
 هر کو شود آشنای عشقت
 در باختم از برای عشقت
 هر لحظه زخم نوای عشقت
 نا یادت دلم صفای عشقت
 در جام جهان نمای عشقت

مگر سر برود بخاک یابست
شد این عماد مست و مدهوش
از سر زرد هوای عشقت
از جام طرب مزای عشقت

فرد

در عشق تو دل ز دست دادم
بر خویش در بالا کشادم

تمایمی سخن

عشق تو گشود آیم از چشم
گفتم که درون پرده جان
شد و اش میان مردم این راز
اکنون چه کنم چه چاره سازم
از عشق تو بیقرارم ای دوست
رحم آر که بی دل و اسیرم
تا طاقت صبر کردنم بود
خوردم غم عشق و صبر کردم
صبرم چو نماید در وراق
بزد یک تو ای مه دلفروز
شرح غم خوبش بانو گفتم
باشد که چو حال من بدانی
سر بامن خسته دل در آری

عشق تو بود خوابم از چشم
راز تو کم ز غیر یزبان
از جهره زرد و اشک غماز
کز پرده برون افتاد رازم
فریادرسی ندارم ای دوست
جر لطف نویست دستگیرم
تاب غم و غصه خوردنم بود
و آنگاه شد کسی ز دردم
وز حد بگذشت اشتیاق
این نامه نوشتم از سر سوز
حال دل ریش بانو گفتم
از روی وفا و مهر بانوی
کام زوصال خود بر آری

بردن صبا پیام عاشق بنزد معشوق

چون باد صبا از آن غم اندوز
بر خاست ز راه دلنوازی
نگرفت دمی فرار و آرام
این قصه شنید از سر سوز
در بست میان بیچاره سازی
شد سوی دیار آن دلارام

عزم سر کوی آن صنم کرد
 چون بود ز محرمان آن ماه
 در حال که آن بت پری زخ
 بشنید پیام و نامه اش دید
 چون طرّه خود بهم بر آمد
 صد گونه خطاب کرد بنیاد
 کای گمره هرزه کرد ز نهان
 گوی خردی حکایتی گفت
 بنشین و مگو دگر ز هر در
 آن بیهوده گوی را مبر نام
 و ز زانک گذر فکند بسویش

آهنگ حریم آن حرم کرد
 دادند درون پرده اش راه
 زان بیک خجسته فال فرخ
 چون نامه سر از وفا به پیچید
 شدند و بسر کشتی در آمد
 و ز روی عتاب گفت یا باد
 دم در کش و این حدیث بگزار
 آرا نتوان زری پذیرفت
 زمین گونه پیامها میاور
 و ز ماش نه نامه بر نه پیغام
 گرزنده بود زمین بگویش

نامه دوم از زبان معشوق

کای هرزه درای بادیه ای
 از خیل که ای ترا چه نامست
 جای تو کدام سرزمین است
 مقصود تو چیست از کجائی
 سودای که در سرت نهادست
 از جام محبت که مستی
 مهر که میکند در دلت جوش
 از شوق که گشته بدینسان
 از زلف کدام عنبرین خال
 خورشید رخ کدام هوش

وی شیشه رای بی سر و پای
 کاندر سرت این خیال خامست
 گمره شده رهت نه این است
 در دام غم که مبتلائی
 این داغ که بر دلت نهادست
 دل در خم طرّه که بستنی
 سودای که برد از سرت هوش
 آشفته و بیدل و پریشان
 سودا زده گشته بدین حال
 در خرمن هستیت زد آتش

زین گونه بالا که زه بدر نیست
 کافران که بهشوق دل سپردند
 بر گرد که جز درد خاطر نیست
 هر چند که رنج بیش بردند

غزل

در عشق بجز بلا ندیدند
 چند ابله بی وفا سپردند
 گشتند بتیم غصه مغتول
 جان و دل خویش را زمانی
 در دست بالای عشق خود را
 گشتند بسی درین بیابان
 بسیار درین طلب بمردند
 از درد دل و دوا نماندند
 غیر از ستم و بیجا ندیدند
 در فرقت و خون بها ندیدند
 از محنت و غم رها ندیدند
 جز عاجز و مبتلا ندیدند
 سرگشته و رهنما ندیدند
 از درد دل و دوا نماندند

قره

این راه نکرد هیچ کس طی
 کس زنده برون نرفت از حی

خلاصه سخن

این فکر مخالف از کجا خاست
 افتاده از ره سلامت
 راه طلب تو بی نشانست
 از فکر عقیم تو چه زاید
 هم فکر تو حاصلی ندارد
 بخت بدو طالع مشوش
 کز واقف این رموز گشتی
 فکری نکنی که این چه سود است
 دوری از مقام استقامت
 این راه مرو که بیم چاست
 وز رای سقیم تو چه آید
 هم راه تو منزلی ندارد
 این راه نمودت ای بالا کش
 برخشک مران بوزه گشتی

آوردن صبا پیام معشوق بنزد عاشق

چون باد صبا از آن پریش
 این قصه شنید شد مشوش

آمد سوی عاشق جگر سوز
حرفی چو رسید از آن بگوشش
امید بهوش بازش آورد
با باد بصد فغان و زاری
کای پیک سبک روسحر خیز
بشتاب ز کرد ره دگر بار

گفتش سخنان آن دافروژ
بردانده عاشقی ز هوشش
در دایره نیازش آورد
گفت از سر عجز و خاکساری
دست من و دامن تو بر خیل
در از من این پیام بگزار

نامه سوم از زبان عاشق

گواهی رخت اوج حسن را ماه
ای رشک یری و غیرت حور
ای خسرو خیل ماه رویان
مه روی تو دید و شد غلامش
یادب که سعادتت قربن باد
در یاب که چشم پر خمارت
زد سنبل زلف تو بیکدم
از جام محبت تو هستم
بشکست مرا ز بار غم یشت
از غصه هجر زار گشتم
از چشم و دل من ای دل آرام
زین بیش مرا نم از در خویش
در عشق مباد کس چو من زار
بر من که دلم ز غصه ریش است
پیوسته مشوشم چو زلفت

سر تا قدمت لطیف و دلخواه
از روی تو باد چشم بد دور
سر حلقه جمع مشک مویان
زان روی منیر گشت ناعش
جان و دل دشمنت حزین باد
برد از من خسته دل بغارت
کار من دل شکسته بر هم
سر رشته عقل شد ز دستم
در دا که غم تو خواهدم کشت
چون زلف تو بیقرار گشتم
بر بود غم تو خواب و آرام
مهجور مدارم از بر خویش
سودا زده و غریب و بی یار
گر و دم کنی بجای خویش است
همواره بر آتشم چو زلفت

از شوق تو ای مه دلفروز
گویم ز فراق رویت ای ماه
سوزم همه شب چو شمع ناروز
گویم زغم تو گاه و بیگاه

غزل

دردا که دلم اسیر غم شد
ریشتم چو کمان ابروی تو
مسکین دل مستمند زارم
هم خسته غصه بلا گشت
چون طبل نهان زند کسی کو
کارم همه صبر و بردباریست
بر ابن عماد رحمتی کن
ابدوه فزود و صبر کم شد
از بار غم فراق خم شد
دور از تو ندیم هرندم شد
هم گشته محنت و الم شد
در عالم عاشقی عالم شد
تا شیوه تو همه ستم شد
کز دست تو پایمال غم شد

فرد

دارم زغم تو ای پریش
چشمی ودلی بر آب و آتش

تمامی سخن

آندم که صبا بقال فرخ
جانرا ز فرح بیاد دادم
گفتم مگر ای بت خطائی
چون نامه شوق من بخوانی
چون نامه پراز وفا نه پیچی
در خط مشوی و رخ نمایی
آ که شوی از درون ریشم
لیکن چو پیام تو شنیدم
دیدم که سر وفا نداری
میلی بمن گدا نداری
آمد زبر تو ای پری رخ
بر دل در خرمی گشادم
بر من نکشی خط جدائی
بر من قلم جفا فرانی
در سر کشی و جفا نه پیچی
وز بند غمم دهی رهائی
دل شاد کنی بوصل خورشتم
و آن سر کشی و عتاب دیدم
میلی بمن گدا نداری

چون خامه بر آمد از سرم دود
 کردم جوخط تو ای ستمگر
 تا چند بسر دوم جو خامه
 بکشای دلم جو خامه از بند
 خواب دلم ز دیده بگشود
 از دست غم تو خاک بر سر
 يك روز بخوان مرا چو نامه
 با وصل دهم چو نامه ببوند

رسانیدن صبا پیام عاشق به معشوق

زو باز چو باد نوبهاری
 دانست که دردمند عشقست
 شد سوی حریم آن حرم باز
 بشنید همان فغان و زاری
 سر گشته ویای بند عشقست
 از باد چو زلف خود بر آشفتم
 کای حیلہ کن فساد پرداز
 این بیهوده گوی بی خرد کیست
 تا چند سخن ز عشق راند
 اورا چه محل که عشق بازد
 از نامه و نام او حذر کن
 ز قمار که باد او مکن هیچ
 و زانکه بغیر اختیارت
 بشنید پیام آن دامکار
 بازش بطریق سر کشی گفت
 این چیست که باز کردی آغاز
 مقصود ازین حکایتش چیست
 هر دم ورقی ز عشق خواند
 یا در وه عشق سرفرازد
 آغاز حکایتی دیگر کن
 من بعد مگوی زین سخن هیچ
 افتد گذری بر آن دیارت

نامه چهارم از زبان معشوق

گو ای شده از ره خرد دور
 بیداست ز نامه و پیامت
 گر هست هوای مات در سر
 کرد سر گوی ما چه کردی
 گر باد شوی نیابیم کرد
 کشته بهوای خوش مغرور
 کافتاده از ره سلامت
 بادت بکفست و خاک بر سر
 بنشین که نه مرد این نرودی
 بیهوده مکوب آهن مرد

کس را فرسد بوصول هادست	کس کی ذره بافتاب پیوست
مقصود تو مقصدیست بس دور	عاقل شود از چنین هوس دور
کس عکس جمال مانندیدست	کس نقش خیال مانندیدست
مهر رخ ما زدل بدر کن	وز غمزه هست ما حذر کن
چون نیست حدیث عشق بازی	بگذار حدیث عشق بازی
شاخی منشان که آخر کار	جز خون دلت نیاورد بار
گر تو ز خیال باطل خویش	در جستن حل مشکل خویش

غزل

از ما طمع وصال داری	الحق هوسی مجال داری
و صلم نتوان بخواب دیدن	ابن چیست که در خیال داری
جائی که صبا گذر ندارد	آیا تو کجا مجال داری
دیجات که کوه بر نتابد	ابن غم که تو احتمال داری
گر خود بمثل چو کوه گردی	کسی طاقت این جمال داری
آشفته و تیره حال باشی	تا میل بزلف و خال داری
چند اختر بخت خویشتن را	در عقده این وبال داری

قره

و صلم نشود ترا میسر	بگذار حدیث وصل و بگذر
---------------------	-----------------------

تمای سخن

ای گره دل ز دست داده	در دام غم بلا نهاده
بس دل که ز بون شدست ازین غم	بس دیده که خون شدست ازین غم
بهموده بخون خود چه کوشی	وین زهر هلاهل از چه نوشی
آتش چا زنی بخرمن خویش	کس چون تو مباد دشمن خویش

<p>زین فکر کج و خیال باطل پاسرو گیانشد هم آغوش اندیشه کج و مرد مفلس با زانغ و زغن هم آشیانه طاوس و سرای روستائی خر مهره کجا شود برابر آبا تو کجا و ما کجا هر چند نو بدو وصل جوئی هیهات ازین امید هیهات</p>	<p>جز درد دل و غمت چه حاصل یا شاه گدا نگشت همدوش هست آرزوی تو ای مهوس عنقا نشود بهر بهانه دور است ز راه آشنائی با دانه در و عقد گوهر تو چون مگسی و ما همائیم هر چند بی وصال یوئی هرگز نرسد نوبدی از مات</p>
--	---

رسانیدن صبا پیام معشوق بعاشق

<p>این قصه غم فزای جان گاه بگذارد پیام آن جفا کار فریاد بر آمد از نهادش کای روح و روان من بتوشاد دریای فراق تو شدم یست برخیز ز راه دوستداری وز حال دل منش کن آگاه</p>	<p>چون باد شنید این ازان ماه آمد سوی عاشق دلفکار زین گونه پیامها چو دادش باز از سر عجز گفت با باد دریاب که رفت کارم از دست یکبار دگر ز روی باری در نه قدمی بکوی آن ماه</p>
---	--

نامه پنجم از زبان عاشق

<p>یارب که خجسته بادت ایام زین بیش مکوش در هلاکم اصل تو حیوة جاودانست کارم همه گریه است و ناله</p>	<p>گو ای بت مهوش دل آرام رحم آر بر آه دردناکم هجران توام هلاک جانست خونین دلم از غمت چو لاله</p>
---	---

نالَم همه شب در اشتیاق
 گر آه زانم بسوزد افلاك
 درخور قیمت ولی چه تدبیر
 در زاری من اگر خدا را
 يك ذره نهند بر دل کوه
 خوناب ز چشمها گشاید
 در عشق بالا کشیده باشد
 در عشقی تو ای مه دلفروز
 در حجر تو بر امید و صلح
 جان در ره عشق بسیارم
 دم در کش و ترك مهر من گیر

گریم همه روز در فراقت
 بیمست که از درون غمناک
 در دام تو ام فکند تقدیر
 در خواری من مبین نگارا
 گر محنت عشق و بارانده
 فریاد ز جان او بر آید
 آنکو غم عشق دیده باشد
 داند که چه میکنم شب و روز
 من منتظر نوید و صلح
 تا عمر بود امیدوارم
 گویی بی کار خوبستن گیر

غزل

حقا که دل از تو بر نگیرم
 گر غمزه تو زند بتیسم
 من به بندۀ عاجز فقیرم
 کافتاده و بیدل و اسیرم
 از بخت جوان و عقل پیرم
 پیش قدم و قامت تو میرم
 سر گشته چو ذره حقیرم

در غصه هجر ا گر بهیرم
 جز سینه سپر سازم ای دوست
 تو خسرو کشور چه الی
 از روی کرم بگیر دستم
 عشق رخت ای صنم بر آورد
 ای سرو سمن عذار گل بوی
 عمر بست که در هوای مهرت

قره

بر ناله زار من بیخشای
 بر من در وصل خویش بگشای

تمامی سخن

دردا که دل از غمت بفرسود
 محنون که ز عشق روی لیلی
 پیوسته چه آد بردزد دشت
 همواره چو ابر نوبهاری
 او بیز غمش بقدر می خورد
 حال من بیقرار محزون
 آخر نظری نکن بحالم
 بسیار جدا کشیدم از تسو
 از من همه روز جا سپاری
 هر آن تو ای نگار دلبند
 رخت از غم عشق تو بیکبار
 دل بی تو غریق بحر خون شد
 زهار که از من پریشان
 چون بیست مرا بهیچ روئی
 برقم ز رخ چومه بر افکن
 چون بساد نسیم نو بهاری
 دانست که بیست احتمالش
 آمد سوی آن نگار بد عهد
 گهتش بطریق نکته دانی
 چون خسته و نشسته در بیابان
 رحم آرد برین شکسته خاطر
 اکنون بچشان می وصالش

و ز وصل تو یکنفس نیاسود
 با جان و جهان نداشت میایی
 آشفته و بیقرار میگشت
 میکرد ز دیده اشکباری
 گه گه نظرش بحال می کرد
 بگنشته ز حال زار محنون
 کر دست و راقی یایمالم
 یک روز و با بدیدم از تو
 و ز تو همه دم جدا و خواری
 شاح طرم ز بیخ بر کند
 دست طرب و نشاطم از کار
 و ز برده عاقبت برون شد
 چون طره خوبش سر میبچان
 جز شدن رویت آرزوئی
 بنمای رخم بهال ایمن
 دید آن عمه عجز و بیقراری
 دل سوخت بران شکسته حالش
 بگرارد پیام او بهد چه بد
 کای وصل نواصل ز بد گمانی
 جان داد چه سودش آب حیوان
 کرفوت تست خسته خاطر
 و امروز نظر فکن بحالش

فردا که ز فرقت بمیرد	فرهاد چو داد جان شیرین
باز از سر ناز و کینه جوئی	کای باد نگفتمت که دیگر
اندیشه نمیکنی که ناسگاه	این ای ادبی نمودنت بس
دیگر مروای نسیم پیشش	لیک از گذری فتد بسویش

وصل تو کجاش دست گیرد
سودش نکند لیان شیرین
گفتش بطریق تنه خوئی
ببرامن آن دیار مگذر
یکروز برانمت ز درگاه
وین گمتن راین شنودنت بس
بگذار بحال زار خویشش
گر زنده بود زمین بگویش

نماه ششم از زبان معشوق

کای غمزدۀ ترک این هوس کن	دم در کش و این حدیث بس کن
خورشید جمال من نبیند	چمشید وصال من نبیند
دیدار منت چو نیست روزی	در آتش شوق چند سوزی
کارم همه باز و دلریا نیست	رسمم چو زمانه پیوفانیست
پرغزای رعایت ندارم	در چشم عاقبت ندارم
یری و وفا نبینی از من	جز جور و چغا نبینی از من
هر گز نشوری ز وصل من شاد	وز بند غمم نگردی آزاد
زین باغ مراد کلی نیچینی	زین شاخ امید بر نبینی
از شوق من ارفغان بر آری	من فارغم از فغان و زاری
همواره قرین درد می باشی	با ناله و آه سرد می باشی
پیوسته چو شمع مجلس افروز	از آتش اشتیاق میسوز
گر جامه در ز شوقی چون گل	در نهره زنی بسان بلبل
وز دیده چو ابر نوبهاری	سیلاب سرشک اکر بیاری

غزل

حقا که نیایی از لم کام
چون بود وجود خویشتن را
در طره من میبوی چون باد
ترک سر خویش بایست کرد
همچون تو مرا بسیست عاشق
کامی ز وصال من نبینی

ضایع چه کنی درین غم ایام
در مجمر غم چه سوزی ای خام
کاشفته تری کند سر انجام
گر در ره عشق میاهی کام
افتاده نیای خویش در دام
زین کام طمع بهر بنا کام

غزل

هم قصه زلف ما فرو ریج
هم یاد دهان ما مکن هیچ

قصه‌های سخن

رخسارم اگر چه دل فروزد
چشمم که ندید کس بخوابش
لغام که نیافت کس از و کام
ابروی کجیم که چون هلالست
قدم که غلام اوست شمشاد
روم که هر آینه نبیند
زلم که دلت شکسته اوست
جز یاد کسی نیافت بویش
کام که بر آمد ز دهانم ؟
اندیشه تست سر بسر هیچ

بس خرم عاشقان بسوزد
کی دیدی و چون شدی غرابش
بیهوده مجو تو نیز از و کام
گر می طلبد کسی خیالست
هست از خم تو چو سرو آزاد
چشم تو هر آینه نبیند
بس دل چو دل تو بسته اوست
سر گشته مشو بجست و جویش
کار که گشود از میانم ؟
زهار که دل منه تو بر هیچ

رسانیدن صبا به تمام عشوق به عشق و زبان دادن او را

چون دید صبا که آن دلازار بگشود در جفا دگر بار

بیگانه شده از طریق یاری
 آئین جفا گرفت در پیش
 گمت آنچه شنیده بود و دیده
 آشفته چو زلف آن نگار است
 آن دلنده را بدانوازی
 سرگشته راه دوستداری
 دایم دل عاشقان حزینست
 محنت زده و تزار باشند
 بود ارغم عشق زار و مجنون
 میکشت بتیغ عصه خود را
 کز کوه بدان صفت در افتاد
 کز صبر گشاده گردد این بند
 از صبر بکام دل زسی زود
 کاری بجز از جفا ندارد
 با یار چه چاره جز مدارا
 گرمی طلبی وها محالست
 وز دست جفای بیوفایان
 عاشق کش و سرکش و دلازار
 جورست همه شمار ایشان
 ایشان ز مقام نار گویند
 ایشان نکند جز جفا هیچ
 در بند هلاک خستگانند

شد دور ز راه دوستداری
 بر عادت بیوفایی خویش
 آمد سوی آن ستم کشیده
 چون دید که زار و بیقرار است
 گمت از ره بند و چاردهساری
 کای کشته تیغ بیقراری
 هشدار که عاشقی چنینست
 عشاق همیشه زار باشند
 آخر شنیده که مجنون
 وامق ز فراق روی عذرا
 اعتاده عشقی بود فرهاد
 در هجر صبور باش یکچند
 صبرست کلید گنج مقصود
 چون یار سر وفا ندارد
 آشفته دلان بی نوا را
 آنجا که ملامت و جهالت
 فریاد ز جور دلربایان
 شوختند و ستمگر و جهاکار
 تندپست کمینه کار ایشان
 عشاق سگر از یاز گویند
 گرتو مکنی بجز وفا هیچ
 در قصد دل شکستگانند

دایم بفریب نرگس مست عقل و دل و دین برند از دست
جمعی که بهند دل بریشان باشند همیشه دل بریشان

جواب دادن عاشق صبا را

با او جو نسیم صبحدم گفتم این قصه چو جان خود بر آشفت
خوناب جگر ز دیده بگشاد از روی نیاز گفتم با باد
کای راحت جان دردمندان وی همنفس نیازمندان
چون حکم قضای آسمانی دور است ز راه کاردانی
باحکم قضا چه چاره سازم با نقش ملک چه مهره بازم
با عشق خرد کجا بر آید با مهر ستاره کی نماید
ز بن غصه بجان رسید کارم معذورم اگر فغان بر آرم
فریاد ز دست عشق فریاد کو خائے مرا بیاد برداد
چون عشق باختیار من نیست جز سوز و کداز کار من نیست
عشق آمد و برده هوشم از دل از بند توام کنون چه حاصل
با من سخن تو در نگیرد بند تو دلم کجا پذیرد
هر چند که آن نگار سر مست از حال منش فراغتی هست
شرح غم هجر آن زمن پرس احوال فرای جان زمن پرس
مردم ز غم فراتی برخیز در طره مشکبارش آویز
حالم همه هو بود بیان کن راز من خسته دل عیان کن

نامه هفتم از زبان عاشق

گوا می بت سرکش جفا کیش زین پیش مداردوزم از خویش
تا کی زهر تو دور باشم در فرقت تو صبور باشم
گشت از غم عشق طاقتم طاق سوز دل من گهرت آفاق

از سوز درون من بیندیش
 از سوز دلم بسوزد اولاک
 کز هستی خود حیرت دارم
 می‌نی غلطم که جان بخوام
 سگرد ازین خاکیم بر آورد
 دل می‌تو شکیب کی نمودی
 با من چشمود که حوش بر آئی
 رسمت چو زمانه کینه جوئیست
 دردم بوصول خود دراکن
 دل را آتش و رقیتم کما بست
 ای عربدهجوی سرکش آخر

مگذار در آتشم ازین بیش
 اگر آه زخم زجان غمناک
 از عشق رحمت چنان نزارم
 بی خلعت تو جهان نخواهم
 هجر تو که خون عاشقان خورد
 امید وصالم از نمودی
 چون ماه در اوج دلربائی
 کارت همه بار و نلد خوئیست
 آئین ستمگری رها کن
 از هجر تو دیده‌ام بر آبست
 رحم آور برین شکسته خاطر

غزل

وز هجر تو دل کباب تا کی
 حال دلم من خراب تا کی
 چون چشم حوشت بخواب تا کی
 وین باز تو و عتاب تا کی
 رحسار تو در حجاب تا کی
 در محنت و اضطراب تا کی
 ای ترک خطا خطاب تا کی

چشمم ز غمت بر آب تا کی
 چون غمزه شوح نیم هست
 بخت از من زار دل رمیده
 این سوز من و بیاز تا چند
 از چشم من فراق دیده
 بیچاره دلم من از فراق
 با این عمام خسته آخر

فرد

بگذر ز جاها و باز بگذار
 وین شیوه جان گداز بگذار

تمامی سخن

از درد دلم خیر نداری
در عشق تو محرم نسیم است
آندم که بنالم از دل تنگت
از سوز درون جوهر کشم آه
خون دل و آه صبحگاهی
ای گلشن باغ دلم بهایی
در کینه میبچ و مهر بان شو

تمثیل

می گفتم ز شاخ سرو با گل
از ناله زار من بیندیش
کین عمر دوروزه نیست چندان
هم دولت و حمن را بقانیست
تا کی ز غمت بر آرم افغان
از یسای دلم بغمگساری
ورس برود در اشتیافت
جز راه مودت نیویم
اینست دعای صبحگاهم
تا سر نهم بر آستانت
آمی همشان ز خاک دامان
گو خاک بگیر دامن را

یک روز شنیده ام که بلبل
کای غم در بحسن و شوکت خویش
بر گریه من مباس خندان
هم دور زمانه را ویا نیست
من نیز جو بلبل سحرخوان
وقتیست که خارغم بر آری
گرچان باب آید از هراقت
من ترک محبت نگویم
جز وصل تو از خدا نخواهم
تا کام نیابم از دهانت
گر بر سر حانه من خرامان
چون خون بگرفت گردنت را

پیغام بردن صبا نرزه عشوق و پند دادن او را

القصه جوان افغان و زاری بشنید نسیم نو بهاری

دانست که زار و درد مندست
 از محنت عشق زار گشته‌ست
 چون طره دوست بیقرار است
 با عشق هر آنکه کرد پیوست
 برخاست همانند از بر او
 اول بنما و مدح خوانی
 دور ولادت بکام بادا
 از زلف و رخ نوای پریش
 همواره دل تو شادمان باد
 وانگه ز ره نصیحت و پند
 کای غافل از آه دردمندان
 آخر سوی خستگان نظر کن
 اندیشه کنند پادشاهان
 تو خسرو ملک حسنی امروز
 سوز دل عاشقان مشتاق
 پرعاشقی خویش جو در خواری
 این غمزه را چنین بیکبار
 از روی کرم پیرس حالش
 افتاده تست دست گیرش
 حال دل زارن اربسانی
 دور از تو چگویمت که چو نیست
 افتاده و دردمند و رنجور
 آن دلنده را نه جای پندست
 درد دلش از هوا گذشتست
 درمان دلش وصال پارس است
 سودش نکند نصیحت و پند
 شد باز بسوی دلبر او
 گفتم ای مه اوج مهر بانی
 عیش و طربت مدام بادا
 باداشب و روز عاشقان خوش
 حسنت ز زوال در امان باد
 گفتش بهسون فساده چند
 فارغ ز فغان مستمندان
 از آه شکستگان حذر کن
 از سوز درون داد خواهان
 ز نهار بترس از آه دلسوز
 نبود عجب از بسوزد آه‌ای
 دورست ز راه و رسم پاری
 در محنت واضطراب مگذار
 بفرست نویدی از وصالش
 دل داده تست در پذیرش
 زین بیش بزاریش ازانی
 از دیده میان موج خونست
 دل داده و مستمند و مهجور

از غصه تنش چو هوای باریک
 پیوسته قرین درد و بیمار
 هم دل ز غم فراق محزون
 روز طربش بشب رسیده
 که جامه درد ز شوق چون گل
 بردل چانهی چولاله داغش
 روزش چو شب فراقی نازیک
 چون چشم خوشش هدام بیمار
 هم دیده ز اشتیاق پر خون
 جانش ز نعمت بلب رسیده
 که نعره زد بسان بنیل
 بفروز دمی چو گل چرخش

جواب دادن معشوق صبا را از سر لطیف

در حال که این حدیث دلسوز
 در وی دم یاد صبح اثر کرد
 آمد بطریقی مهربانی
 گفت ای دم توانیس جانها
 گفتمی سخنان مشفقانه
 لیکن ره عشق بی خطر نیست
 آنرا که وصال یار باید
 عاشق که نه بردبار باشد
 گنجست و عمان ما و بی رنج
 آن گنج برد که رنج بردست
 عیم چه کنی به تند خوئی
 بردند همیشه عشق بازان
 رسمت بتان سیمتن را
 اول بجفا بیاز ما بند
 من هم بجفاش آزمودم
 بستید ز باد آن دلمروز
 باز سر و کین ز دل بدو کرد
 یا قوت لبش بدرفشانی
 وی وی تو راحت روانها
 زد بند تو تیر بر نشانه
 هر دلشده مرد این سهر نیست
 گر جور کشد زیار شاید
 با عاشقیس چه کار باشد
 کس را شود میسر این گنج
 آن نوش خورد که نیش خوردند
 کاینست طریق خوب روئی
 بیداد و ستم ز دلنموازان
 کاشفته دلان همه جن را
 و آنکه ز در وفا در آید
 کردم ستم و غمش فرودم

در راه طاب چو این هوا داد
زین رهش اگر بکینه جوئی
اکنون ز سر جفا گنشتم
برخیز اگر چه ناتوانی
چون بست بوصل ما امیدی
از وصل منش بر نوبدی

فأهه هشتم از زبان معشوق

گواهی شده است بانه عشق
خوش باش و عشق ز وصل تو مید
اگر ز ما نه و با بقا نیست
در پای فراقی اگر شدی بست
بسیار جفا کشیدی از من
هستند مرا بسی هوا دار
چندانکه بچورت آزه و دم
از من همه تنگی و جفا بود
سهاست جفا و جور دلدار
در قوا کسی که صادق آید
با او ز ره وفا و پاری
چون داد نسیم صبر گاهی
ما نیز بوصل سر در آریم
چون هست وصال ما مرادت

فرهاد صفت فزاده عشق
در هجر کسی نماند جاوید
هر درد که هست بی دوا نیست
آندگه آنکه گیر مت دست
یک روز وفاندیدی از من
لیکن جز تو نیست کسی وفادار
بد مهری و سر کشی نمودم
از تو همه یاری و وفا بود
گر زانکه بود امید دیدار
در راه وفا موافق آید
شاید که کند دوستداری
بر صلق حدیث تو گواشی
وزیای تو خار غم بر آریم
یک روز ز مصلح سعادت

شزل

خورشید وصال ما بر آید
بر توشب هجر ما سر آید

هم شاخ مراد در بر آید	هم باغ امید تازه گردد
یا تو ذره وفا در آید	آنکو بجز ار جفا نکردی
هاکت طربت مسخر آید	دور فطرت حکام گردد
کاشانه تو عنود آید	از شمع جمالی دلروزم
کام دل خسته لب بر آید	وز لعل لب شکر فشام
چون باد صبا معطر آید	وز طره من مدام جانت

فره

شبهای جدائیت شود روز در هجر مقوی بوصول بهروز

تو بای سخن

دشاد شوی بوصام آخر	ای غمزده شکسته خاطر
جان دادی و کام دل خریدی	گرچه غم بی کرانه دیدی
کام از لب دلموار بردار	اکنون غم جانگداز بگذار
و ایام غمت شود فراموش	وقتست که گیریم در آغوش
بس جور ز فرقه کشیدی	بس جامه ز شوق من خریدی
از حیلۀ غیب روی بنمود	تا عاقبت عروس مقصود
درداں صبر زن کمین دست	با تو نظر عنایتیم هست
بر خنده شود لب امیدت	تا روز شود شب امیدت
کز صبر شود مراد حاصل	از دامن صبر دست مگسل

آوردن صبا پیام عنایت معشوقی بنزد عاشقی

مگت آن صمیم از سر عنایت	با بیک صبا جو این حکایت
نگرفت دمی قرار و بنسبت	دل شاد شدوز جای برجست
پیغام رسان آن بر بوس	آورد بسوی آن بلاکش

گفت ای بکمند غم گرفتار
 آه سحر تو کارگر شد
 دلدار بحال تو نظر کرد
 لیکن اگر ت وصال باید
 باید که ز صبر سر تابی
 عاشق چو نوید وصل بشنید
 شادیش غرور و غصه کم شد
 لیکن چو سخن بصیر بهوست
 با باد زبان عذر بگشاد
 ای راه بر دیار یارم
 در فرقت آن مه دلارام
 صبر از دل من مجوی ز نهار
 برخیز ز راه لطف دیگر
 اضعاف دعای عاشقانه
 چون عرضه دهی ز روی باری

بخت تو ز خواب گشت بیدار
 شاخ طرب تو بارور شد
 سوزدل تو در او اثر کرد
 کار تو ز صبر می گشاید
 کز صبر مراد دل بیایی
 از باد صبا چو گل بچندید
 خاک ره باد صبحدم شد
 بر خود در احتمال در بست
 گفت ای دل و جان من بهوشاد
 وی محرم صورت نگارم
 از من مطالب قرار و آرام
 تلخست حدیث صبر بگذار
 از من برسان بآن سمیر
 آلف تندی صادقانه
 يك شمه ز حال دوستداری

نامه نهم از زبان عاشق

سگو آنکه گدای حضرت تست
 بیخواب و خورست در فراقت
 دید از توجهای بی نهایت
 با هجر تو مدتی بسر برد
 از عشقت اگر چه ناتوان بود
 تا در ره مهر تو قدم زد

پروانه شمع طلعت تست
 خونین جگرست از اشتیافت
 هرگز نگرید کس بجایت
 جز راه محبت تو نسیرد
 دایم بغم تو شادمان بود
 چون صبح ز روی صدق دم زد

هر چند که در غمت جفا دید
 بی مهر تو یک نفس نزد دم
 بعد از خدمات بجا کرانه
 میگویدت ای نگار دلجوی
 ای روی تو رشک لاله و گل
 قد تو نهال حکامرانست
 جز مهر تو در دلم مبادا
 گر چو در تو کرد پایمالم
 بگذاختی اولسم به زاری
 از وصل خودم چو مزده دانی
 زین مزده بسان گل شکفتم
 از راه و نای تو نگردید
 جز یاد تو اش نبود همدم
 با شوق و نیاز بی کرانه
 وی حور پری رخ ملک خوی
 زلف تو شکست قدر سنبل
 لعل لب آب زندگانیست
 جز کوی تو منزل مبادا
 هم لطف تو شد قرین عالم
 بنواختی آخرم بیاری
 بر من در خرمی کشادی
 با خود ز سر نشاط گفتم

غزل

کارم بمراد دل بر آمد
 رفت اخترم از وصال بیرون
 شاخ طربم که بود بی بر
 بختم بطریق رهنمایی
 بشکفت دلم چو گل زشادی
 زین مزده چو باد صبح دمزد
 حقا که پیام وصلت ای جان
 هنگام وصال دلبر آمد
 خورشید سعادت بر آمد
 از دولت وصل در بر آمد
 در وادی عشق رهبر آمد
 چون مزده آن سمنبر آمد
 گیتی ز دمش معنبر آمد
 با جان و جهان برابر آمد

فره

آمد شب محنتم پایان شد سختی هجر بر من آسان

تمامی سخن

یارب چه دایمست و روح پرور
 ای ماه فلک ز جهان غلامت
 الثمت لله ای دلبر و ز
 چون نامه وصات ای پریرخ
 تعریذ دل فکار کردم
 از مزده وصل تو شدم شاد
 شد آتش فرقت تو ساکن
 فرمان صبوریم چو دادی
 بگشای نقاب و روی بنمای
 صبر از دل عاشقت نایاب
 درجی که مرا بود ترا نیست
 زهارمجوی دوری از من
 جام بلب آمد از صبوری

رفتن صبا بنزد معشوق و عرض بی صبوری عاشق کردن

چون یافت نسیم بی شکیبش
 در حال که آن نگار دلخواه
 اورا سوی بزم خویشین خواند
 چون غنچه شد از نسیم خندان
 از باد به بس کرشمه و ناز
 آن عاشق دردمند چونست
 در غصه هجر حال او چیست
 زو بادچو این حدیث بشنید
 شد باز بسوی داهر پیش
 شد ز آمدن نسیم آسگاه
 نزدیک خودش بناز بنشاند
 بگشاد عقیق گوهر افشان
 پرسید که ای رسول دمساز
 و آن بیاد مستمند چوانست
 در قصه شوق محرمش کیست
 از روی ادب زمین بوسید

بیخود ز می محبت تست
 وز بند بالا و غم شد آزاد
 چون زلف تو بقرار گردید
 شوریده ز تلخی صبوری
 بشنید به یاد گفت برخیز
 وز آمدن منش خیر کن
 کام دل و راحت روانست
 مقصود تو نیست جز وصالش
 پیرایه بخت مقبت اوست
 معمور ازوست ملک چانت
 چون صبح ز مهر اوصعایافت
 عشقش زده کون حاصل تست
 منهاج طریقتست عشقش
 گشت از ره لطف دستگیرت
 کام تو ز اهل خود دوا کرد
 چون بوی گل و نسیم عنبر
 کای رهرو راه دوستداری

گفت آنکه اسیر محبت تست
 از مزده وصل گشت دلداد
 لیکن چو حدیث صبر بشنید
 شد در غم هجر و درد دوری
 این قصه چو آن بت دلاویز
 بشتاب و بسوی او گذر کن
 گو آنکه ترا انیس جانست
 در چشم تو نیست جز خیالش
 سرمایه راحت دلت اوست
 شد زنده بهر او روانست
 جان تو ز عشق او بقایافت
 آئینه حسن او دل تست
 معراج حقیقتست عشقش
 مگر کرد مدام غم اسیرت
 درد تو بوصل خود دوا کرد
 بعد از دعوات روح پرور
 میگویدت از طریق یاری

غزل

جانان توام دگر چه خواهی
 بستان توام دگر چه خواهی
 من جان توام دگر چه خواهی
 درمان توام دگر چه خواهی

من زان توام دگر چه خواهی
 تو بلبل خوش نوائی و من
 سگرزانکه برفت دل زدستت
 مگر درد تو بود از من اکنون

من بهد ز راه لطف هر شب مهمان توام دیگر چه خواهی

فری

یا من چو محبت تو جا نیست پیام همه سوی مهربانیست

تمامی سخن

بسیار جمعا و رنج بردی	تا راه بسوی گنج بردی
بیگانه ز خویش تا نگشتی	با وصل من آشنا نگشتی
خوش باش که با تو عهد کردم	کاوراق فراق در نوردم
چون نیست ترا سر صبوری	زین بیش نجوریم از تو دوری
وقتست که برگ عیش سازی	با من بطریق دلنوازی
اقبال صفت شوم قرینت	کردم به راه هم نشینت
تا باد خوری ز ما غر و وصل	سیراب شوی ز کوثر وصل

آوردن صبا مزده مقدم و عشوق بنزد عاشق

چون باد از آن نگار همدم	این مزده شنید گشت خرم
آمد سوی آن شکسته دلشاد	وز مقدم دلرش خبر داد
گفت ای که وصار پار خواهی	از حق بنوعای صبحگاهی
خوش باش که پار خواهد آمد	بختت بکار خواهد آمد
از باد چو عاشق دلبکار	باشید نوید مقدم یار
زین مزده دلش چو غنچه بشکفت	شد خرم و باد صبح را شکفت
کای همدم عاشقان دم تو	دلشاد شدم ز مقدم تو
جای تو همیشه گنستان باد	بوی تو ایس عاشقان باد
گشتی تو همه دلیل راهم	عذر قدمت چگونه خواهم
آنکه ز سر نشاط برخاست	بر وعده یار مجلس آراست

بزمی بخوشی چو گلستانی
چون خلد برین بجانفزایی
آراسته همچو بزم کاوس
اسباب طرب درو مهیا
بتخانه چین ازو نشانی
چون باغ ازم بدنگشایی
پیراسته همچو بر طاوس
چون شمع جمال آن دلارا

صفت آمدن معشوق به خانه عاشق

چون بزم تمام شد مزین
بی زحمت انتظار ناگاه
فرخنده بتی چو خرمن گل
افروخته رخ چو شمع خاور
دل بسته زلف عنبرینش
با نسترنش بنفشه هم بر
پالاش چو سرو ناز مائل
ایروش بحسن در جهان طاق
چشمش بکرشمه فتنه انگیز
زلفش شده از نسیم درهم
از حلقه زلف عنبر افشان
سر تا قدمش ز نازیمنی
افتاده چو مرغ نیم بسمل
عاشق ز سر نشاط برجست
آن خرمنش چو روی بنمود
این حال چو ماء عنبر بن خال
از قند لب گلاب پرورد

با طالع سعد و بخت ایمن
چون بخت در آید از در آن ماه
پیرایه لاله کرده سنبل
از طلعت او جهان منور
جان همدم لعل شکرینش
در لعل لبش حیوة مضمیر
حیران شده عقرب از آن شمائل
گیسوش کمتد جان مشتاق
وز ناولك غمزه گشته خون ریز
بر بر گک گاش نشسته ستم
وز حقه لعل گوهر افشان
بوده گرو از بتان چینی
پرخاک رهش هزار یوبل
در پاش فتاد و روت از دست
از هوش برفت و جای آن بود
زان خسته هجر دید در حال
داهش قدری و باخود آورد

<p>آمد بتنش روانی از نو وی گلشن خوبی از تو خرم یازب که بکام دل بهمانی شکر کرم تو چون گزارم خاک قدم تو بادم ای دوست از یرده غیب چهره بنمود کز وصل بکام دل رسیدم از دولت وصلت ای دلارام دل یافت خلاص از تب هجر از طلعت تو بوجه احسن</p>	<p>آن دلشده یافت جانی از نو گفت ای مه مهربان همدم صد قرن قرین شادمانی الطاف تو کرد شرمسارم از آمدن تو شادم ای دوست صد شکر که آفتاب مقصود صد شکر که عاقبت بدیدم صد شکر که یافت جانم آرام صد شکر که روز شد شب هجر صد شکر که دیده گشت روشن</p>
---	---

دلخوشی دادن معشوق را بر دوام وصل

<p>از شکر شکر مقدمش خوش از درج عقیق تنگ شکر کای اختر برج عشق بازی بشکست ز گمن سعادت هنگام نشاط و کامرانست وز وصل حیوة جاودان یافت تا با تو بوصل سر در آرام چون شد در وصل بر رخ باز یارش بمراد هم نشین شد مشغول بهیش و شادمانی در دام فراق روز گاری</p>	<p>چون گشت مذاق آن بلاکش بگشاد نگار ماه بیبکر گفتش بطریق دلوازی خوش باش که غنچه مرادت خوشباش که وقت شادمانیست جانم زغم فراق امان یافت بسیار کشیدی انتظارم اکنون بنشین به مشرت و ناز فی الجماء سعادتش قرین شد گشتند بدان صفت که دانی آنکو بود از هوای یاری</p>
--	---

دانی چه شود که گردد آن دم کایک ز درش نگار همدم
 یارب تو باطف خود بر آور کام دل عاشقان غمخور
 امید شکستگان روا کن درد دل خستگان دوا کن

در خاتمت کتاب و تاریخ

چون گشت تمام کار عاشق از وصل بصورت موافق
 این نظم که بود دربیانش در خاتمه گشت همعناش
 چون دید خرد که این کوا کب از برج ضمیر گشت تاقب
 وین بگر بیان تقاب بگشود وز حجله دل جمال بنمود
 گشت این صنم بدیع منظر وین ماه رخ لطیف بیکر
 منظومه گوهر معانیسی دیباجه نامه امانیسی
 مصدوقه حال درد مندان مجموعه راز مستمندان
 این شمع که خاطر توافروخت وین گنج که فکرت تواندوخت
 این در گرائبها که سفتی وین قصه جاغزرا که گفتی
 شاید که باب زر نویسند بر صفحه ماه و خور نویسند
 القمه مه ریم الاول این نظم بدیع شد مکمل
 در هفصد و شصت بیت غرا چون طره دلبران مطرا
 نظمی نه که چند دانه در شد سفته بهمیت تفکر

منظوم بسان عقد یروین

موسوم به روضه المحبین

از مدت هجرت محمد رفته نود و چهار و هفصد

در نصیحت گویید

ره این عماد عمر بر باد زین عمر بیاد رفته فریاد
 تا چند بی خیال یوژی وصف رخ و زلف و خال گوئی
 تو بلبل بوستان جانی مقصود ز ملک کن فکائی
 زین ره گذر فنا چه خواهی زین منزل یر بالا چه خواهی
 دل بر کن ازین دوروزه منزل بر نیش و بد جهان منه دل
 ای خازن گوهر امانت هان تا نکنی درو خیانت
 هر چند ظالومی و جهولای در معرض دولت قب-ولای
 تا چند بت هوا پرستی این نیست ره خدا پرستی
 روی از در خالق با خدا کن اندیشه این و آن وها کن
 دوری تو و گرنه بهی نیست غیر از تو حجاب تو کسی نیست
 دل مخزن حکمت الهیست دل آینه جمال شاهیست
 آئینه دل چو زنگ گیرد کی عکس جمال او پذیرد
 یارب بصلاح توبه کاران یارب به الاج دستگاران

کز ره گذر رفیق توفیق
 بنمای بهما طریق تحقیق

تم ده نامه نصیحت الاممین

کتبه العبد العالی الداعی
 شهر سنه ۱۳۷۷
 کتبه العبد العالی الداعی

﴿ آخرین کتب مطبوعه مؤسسه خاور ﴾

- تاریخ سیستان به تصحیح آقای ملک الشعراء بهار ۵۰ ریال
- آغاز تمدن بشر گوستاولوبون ۸ »
- کلمات قصار امیر المؤمنین ترجمه به فارسی و فرانسه آقای مورخ الدوله ۵ »
- توحید اهل توحید بقلم علامه سید هبة الدین شهرستانی ۲ »
- عشاقنامه عبید زاکانی ۲۵۰ »
- ده نامه (روضة المحبین) ابن عماد ۲۵۰ »
- مقالات جمالیه بقلم مرحوم سید جمال الدین اسد آبادی ۷ »
- رهنمای تربیت جوانان بقلم سید محمد صادق خان حسینی ۵ »
- اندرز های ایبکتوس ترجمه رشید یاسمی ۲۵۰ »
- چهار مقاله نظامی عروضی با تصحیحات میرزا محمد خان قزوینی ۴ »
- فلسفه عشق بقلم شوینهاور آلمانی ۱۵۰ »
- صحت اطفال بقلم دکتر ابطحی ۱۵۰ »
- عالم و آدم (شعر) اثر مولوی کیلانی ۸ »
- دیوان محسن میرزا شمس ملک آرا ۴ »
- منتخبات اشعار رشید یاسمی ۷ »
- داریوشنامه (از ۵۰ نفر از شعرای معاصر) ۲ »
- محا که شاعر (یزان بهنجاری) ۳ »
- آئینه بقلم میر محمد حجازی ۵ »
- زبما بقلم » دو جلد ۱۱ »
- عشاق طهران بقلم - عبید ۵ »
- نازبخت بقلم علی اصغر شریف ۴ »
- مهر فرزندی ترجمه عین الملک دوجند ۷ »
- گبار چمن بقلم سید حسین کبیر جاد ۴ »
- دختران بدبخت بقلم شماری دوجلد ۱۰ »

از مهمترین کتب تاریخ ایران است که طبع آن قسمت
های زیادی از تاریخهای تاریخ قبل از اسلام و اوائل اسلام
ایران را روشن میسازد با بهترین کاغذ و چاپ و جلد که تا
حال در ایران باین ترتیب طبع کتاب سابقه نداشته با اصلاح
و مقابله و حواشی و مقدمه و ملحقات بقلم استاد دانشمند
آقای م.ا. الشعراء بهار ب سرمایه مؤسسه خاور چاپ شده
المعجم فی معاییر اشعار العجم

(تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی)

با اصلاح و مقابله با پنج نسخه بسیار قدیم بوسیله دانشمند معظم
آقای مدرس رضوی تحت طبع است، بزودی منتشر میشود
کلمات قصار امیر المؤمنین (ع)

بسه زبان عربی ، فارسی ، فرانسه که بوسیله آقای
مورخ الدوله سپهری جمع آوری شده طبع دوم با اصلاحات
زیاد طبع شده است

قیمت با جلد معمولی ۵۰ و با جلد اعلا ۷۰ ریال

آغاز تمدن بشر

تألیف گوستاویو بون فرانسیسوی ترجمه آقای هاشمی

حائری از طبع خارج شد ، قیمت ۸۰ ریال